

از اینجا و آنجا در تهران

«گاهی باید ضرب محکم مشت را بخوری تا به خود آیی که کجا زندگی می‌کنی.» ساعدی

روز پنجم بهمن بود.

به در آهنی خانه از بیرون فقل یغوری آویزان بود، که به سفارش خاله‌هایم برای محکم‌کاری به آن جوش داده بودند. رنگ در زیر ضربه‌های پتک جابجا ترک خورده و ریخته بود؛ شبیه آن درهایی که انگار پشت‌شان متروکه‌ایست که هیچ‌کس تعلق به آن ندارد و روی دست شهر مانده‌اند تا به‌مرور تخریب و محو شوند. از حیاط که می‌گذشتیم خاله‌ام گفت پس از دستبرد که به خانه آمده‌اند، چیزهای زیادی روی زمین حیاط پخش بوده است: «لباس، کیف، رادیو ... آن گلیمی که خون مادرت رویش ریخته است را هم گوشه‌ی باغچه انداخته بودند.»

درون ساختمان اسباب و اثاث پخش‌وپلا بود. و بازهم جابه‌جا تل کاغذهای این خانه که لابلای آشفتگی‌شان تکه‌پاره‌هایی از جنس تاریخ سوسو می‌زد؛ اعلامیه‌ها و نشریه‌ها و کاغذهایی با سربرگ حزب و جبهه ملی یا دفتر وکالت پدرم؛ کاغذهایی که نسخه‌هایی از آنان در جای دیگر محفوظ‌اند اما هنوز هم برگه‌هایی در این خانه مانده‌اند تا یادآور هویت این مکان باشند. یکیک شیرهای آب را از جا درآورده بودند و درون آبکشی ریخته بودند، افاف و چند چراغ را از دیوارها کنده بودند و تلفن را برده بودند. سیم‌های لخت از دیوارها بیرون زده بود. غارت‌زدگی بر چهره‌ی خانه ماسیده بود و جای خالی اشیاء «دزدی‌شده» مثل حفره‌های حسرت شده بود.

آن روز یکی از هم‌حزبی‌های قدیمی پدرمادرم که با احتیاط از لابلای کاغذها می‌گذشت روایت دیدارش از غلامحسین ساعدی در بیمارستان را بازگفت که در طول این سفر بارها به‌یادم آمد. می‌گفت عده‌ای «ناشناس» در جاده‌ای دورافتاده ساعدی را کتک زده بودند، زیر چشم‌هایش کبود بود و صورتش ورم کرده. می‌گفت همان‌طور که با آن هیکل درشت و کوفته از درد روی تخت بیمارستان افتاده بود، مشتش را گره کرد و با شدتی تا صورت خود برد و گفت: «گاهی باید ضرب محکم مشت را بخوری تا به خود آیی که کجا زندگی می‌کنی.»

چند روزی تنها برای جمع‌وجور کردن به آن خانه می‌رفتم. نمی‌شد آنجا ساکن شد؛ آب و برق و تلفن هم که وصل شده بود، وسعت آشفتگی و ویرانی چنان بود که انگار در تلی از خرابه گیر کرده باشی. بازبایی شریان حرمت و زندگی در مکانی یورش‌زده صبر و محبت می‌طلبد، نره نره پیشروی می‌کند. هفته‌ی اول سفرم تنها در رسیدگی به اشیاء باقی‌مانده و فهرست‌نویسی از اشیاء ربوده‌شده گذشت، که حالا بیش از صد قلم شده است.

پنج‌شنبه عصر که به روال معمول در خانه به روی مهمانان گشوده بود، بحث‌های تندی درگرفت. مهمانان هم به روال معمول زیاد نبودند. نمی‌دانم ممنوعیت‌ها و کنترل‌های امنیتی‌ست که انگیزه‌ی آمدن به این خانه را سلب می‌کند یا اولویت‌هایی که این مکان از دایره‌شان بیرون افتاده است. دلیل هرچه باشد آن خانه در انزوایی فرو رفته که این‌بار بسیار ملموس و سنگین بود. دوستی از راه دور می‌گفت «آدم‌ها را هم مثل اشیاء از تن این خانه کنده‌اند.»

از میان مهمانان آن عصر پنجشنبه، برخی با چشم‌های پراشک می‌گفتند «پس از دستبرد اول باید اشیاء آن را به جای امنی می‌بردی تا شرایط بهتر فرارسد.» می‌گفتند «دست بردار، خودت و این خانه را در معرض این زخم‌پذیری و غارت تدریجی نگذار. خالی‌اش کن یا اجاره‌اش بده تا بماند برای روزگاری که دوباره بتوان آن را آنگونه برپا کرد که بوده است.»

اما آیا می‌توان قتلگاهی را اجاره داد؟ آیا برای حفظش، باید کاری کرد که روزمره‌ی عادی و فراموشکاری در آن رسوخ کند، تا حال‌وهوای دیگری بگیرد و از گذشته‌اش ببرد؟ و آیا آنوقت هنوز می‌توان بر لزوم دادخواهی آن جنایت سیاسی که در آن مکان رخ داده است، پافشاری کرد؟ اصلاً آن شرایط بهتر و «آن روز موعود» را چگونه می‌توان باور کرد اگر در امروز ما هیچ نمودی از پایبندی به آن نمانده باشد؟ اگر آن صندلی چوبی پدرم را، که به هنگام قتل روی آن نشسته بود و قاتلانش رو به قبله چرخانده بودند، در پستویی میان دیگر صندلی‌های چوبی مخفی کنم، آیا رسالت یادآوری این شیء را انکار نکرده‌ام؟ آیا مجراییی از یادآوری را کور نکرده‌ام؟ اگر آن صندلی دیگر در آن نقطه از نقشه‌ی شهر، که قتلگاهی رو به قبله است، نباشد، آیا روایت آن قتل بی‌مکان نمی‌شود؟ برخی می‌گفتند این سماجت من بوده است که چنین پی‌آمدی برای این خانه داشته است. اما آیا «سماجت» من تنها یادآور حق حضور انسانی نبوده است، که در این خانه و این شهر کشته شده‌اند؟ حالا آیا حضور آنهاست که نباید تداوم یابد؟ آیا تاریخ آنهاست که روی دست ما مانده است و غارت تدریجی یادواره‌هایش را تاب نمی‌آوریم؟ چه تفاوتی‌ست میان غارتی که متجاوزان می‌کنند و مخفی‌کاری و سهل‌گیری که بستگان قربانیان می‌کنند، اگر پی‌آمد هر دو محو و حذف نشانه‌های یادآوری باشد؟



شنبه‌ای بود که برای بار نخست به کلانتری میدان بهارستان رفتم به قصد پیگیری شکایتی که خاله‌ام پس از دستبرد به خانه کرده بود. سنگفرش حیاط و روینای ساختمان کلانتری نونوار شده بود و هنوز داریست‌ها به‌پا بود. میدان بهارستان هم از آن بافت‌های قدیمی شهر است که حالا کم‌کم «بازسازی» می‌شوند. مدتی ست که اینجا و آنجا شهر، که هنوز از بناهای قدیمی چیزی باقی‌مانده است، داریست زده‌اند و کارگرانی که اغلب افغان هستند، آجرهای قدیمی را می‌سابند و لای درزه‌ایشان گل زردرنگی می‌مالند. بسیج ساب‌زنی آجرها به پا کرده‌اند تا در پازل عجیب‌وغریب نماهای این شهر تکه‌های باقی‌مانده از گذشته چشمگیر و فاخر بشوند. تاریخ تا آنجا که اسباب تزئین و تفاخر باشد مجاز و محترم شده است.

پا به درون ساختمان کلانتری که بگذاری اما همان حالوهوای قدیمی را باز می‌یابی، همان همه‌می‌پرتنش، همان صداهای پرپر خاش و همان اصطکاک انسانی که براده‌های خشم و لابه از آن می‌ریزد. شکایت خاله‌ام و گزارش مأمور پیگیری مفقود شده بود. تنها شماره‌ی ثبتی در کامپیوتر باقی بود. باید سر از نو شکایت می‌نوشتیم و دادسرا ثبت می‌کردم، در این دفتر و آن دفتر شرح ماجرا می‌گفتم و چند پرسش تکراری را بارها پاسخ می‌نوشتیم و از این اداره به آن اداره می‌رفتم تا پرونده‌ای تشکیل شود. چندبار هم به اداره‌ی آگاهی رفتم تا «سماجت» ام پشت‌بند شکایت شود و مطمئن شوم که پرونده به جریان افتاده و رسیدگی خواهد شد.

اداره‌ی آگاهی و دادسرا هم یادآور همان جمله‌ی درخشان ساعدی‌ست. آنچه آنجا می‌بینی حکم همان مشت‌ی را دارد که می‌خوری تا به خود آیی که در این شهر چه روال‌هایی «عادی» هستند. آنجا مجرمان اغلب مردانی مفلوک‌اند در لباس‌های پیژامه‌مانند زندان، که به دست و پایشان زنجیر بسته‌اند. گاهی هم چند نفرشان را به هم زنجیر کرده‌اند. از راهروها که رد می‌شوند، پاها و زنجیرهایشان روی زمین کشیده می‌شود. وقتی پشت دری منتظرند حق نشستن ندارند و اگر به سالن بزرگی که محل کار افسران پیگیری در اداره‌ی آگاهی‌ست و دورتادور آن میزهایی چیده شده که پشت هر یک افسری نشسته، خوانده شوند، باید در برابر این میزها دوزانو روی زمین بنشینند. برای دیگر مراجعان صندلی‌های زواردرفته‌ای جلوی هر میز گذاشته شده که مجرمان حق نشستن روی آنها را ندارند. برای نامیدن این موقعیت نمی‌دانم چه واژه‌ای جز آپارتاید می‌توان یافت.

یکی از این روزها پس از مراجعه به اداره آگاهی به یک دفتر هواپیمایی رفتم تا تاریخ بازگشتم را به عقب بیاندازم و بلیت نو بگیرم. هوا بارانی بود و خیابان‌ها خلوت. بیست دقیقه بعد در یکی از خیابان‌های مرکزی شهر جلوی برج بلند و تازمسازی از تاکسی پیاده شدم. در مجلل شیشه‌ای باز شد و من به تالار مرمرینی وارد شدم. یک دربان خوش‌زبان که اونیفورم شیکی به تن داشت دوان دوان سر رسید تا خوش‌آمد بگوید و مرا به آسانسور پر چراغ و آینه‌ای راهنمایی کند و دگمه را هم برایم بزند. روز خوش هم برایم آرزو کرد. آسانسور مجلل و سخنگو هر طبقه را اعلام می‌کرد و همزمان موسیقی متن می‌زد. در دفتر هواپیمایی خانم‌های جوان و بسیار خوش‌آب‌ورنگی، با اونیفورم‌های خوش‌بوخت و چارقد‌های ریز ابریشمی پشت کامپیوترهایشان نشسته بودند و با خوشرویی و دلبری به کار اندک مراجعان آن دفتر می‌رسیدند و البته قهوه هم تعارف می‌کردند. گیج شده بودم و بازهم جمله‌ی ساعدی در

گویشم زنگ می‌زد، اگرچه مشت این‌بار به انواع زیورآلات آراسته بود. واژه‌های تفاوت و اختلاف و ... در توصیف و درک دنیاهایی که در جغرافیای شهر تهران کنار هم و بی‌هیچ همگونی و بدبستانی با هم زیست و رشد می‌کنند، تهی و بی‌مصرف شده‌اند. انگار زبان نه ابزار بیان که ابزار تقلیل واقعیت شده باشد.

(عکاسی در اداره‌ی آگاهی ممنوع است)

همان روزها بود که هیاهوی «انتخابات» هم به پا شد. در خیابان سهروردی از مسیر شمال به جنوب در تاکسی نشسته بودم که بنر تبلیغاتی عظیم‌الجثه‌ای از علی فلاحیان دیدم. نمی‌دانم چرا اما بی‌اختیار از تاکسی پیاده شدم. فرد مزبور تمام‌قد و بر پس‌زمینه‌ای از رنگ‌های باز و روشن تصویر شده بود. لبخند می‌زد، روی گشاده داشت و دستش را به حرکتی شبیه دعوت به سوی بیننده دراز کرده بود. عناصر تصویر از نورپردازی و رنگ‌ها تا حالت پیکر و چهره آن‌گونه انتخاب شده بود که سوژه عادی و تعویض‌پذیر بازنمایی شود. کنار صورتش نوشته بود: مجلس کارآمد، اتحاد و همبستگی.

به آن شمایل خیره مانده بودم که بالای سر خیابان در اهتزاز بود و مردم بی‌توجه از زیر سایه‌ی آن می‌گذشتند، که پسر جوانی با شور و شوق یک برگه‌ی تبلیغاتی به دستم داد که بالای آن نوشته بود «ائتلاف امید: ۳۰+۱۶». جوانک نورسیده چیزهایی می‌گفت که مثل همه‌ای در گویشم می‌پیچید؛ حق رأی، لزوم مشارکت، اصلاحات، خاتمی، ما، امید، امید ... من به نام دری نجف آبادی خیره مانده بودم که حالا لابلای نام‌هایی که بسیاری‌شان را نمی‌شناختم، نماینده‌ی این واژه‌ها شده بود، در حرف‌های پسر جوانی که شبیه پسرهایم بود. سرم را پایین انداختم تا اشک‌هایم را نبیند، تا از من چیزی نپرسد.

چه ارتباطی میان فرزند مقتول و آن‌کس که با «امید» به قاتل رأی می‌دهد ممکن است؟ اگر به جای واژه‌ی شریف و رهایی‌بخش امید، در این جمله واژه‌ی ترس بود، یا واژه‌ی استیصال می‌توانستم سرم را بلند کنم تا آن پسر نورسیده اشک‌هایم را ببیند، می‌توانستم سعی کنم تا او را بفهمم، تا با او حرف بزنم تا مرا بفهمد.

اگر آنها که زدوبند کرده‌اند و فهرست سرهم کرده‌اند و انشاء نوشته‌اند و دکلمه کرده‌اند، این واژه‌های شریف را این‌گونه بی‌پشتوانه از معیار و ضابطه و این‌گونه تهی از معنا به کار خود نمی‌بستند، آن‌وقت شاید امکان گفتگوی آن پسر جوان و من هم این‌چنین مسدود نبود. شاید واقعیتی در این میان باقی می‌ماند تا بتوان دستمایه‌ی ادراک و اندکی تفاهم کرد. پسر جوان با شور و حرارت برگه‌هایش را پخش می‌کرد و من به برگه‌های بازجویی در پرونده‌ی قتل فکر می‌کردم و آن نام، که مشترک میان این برگه‌ها بود.

حالا دیگر رأی‌ها ریخته شده و نه تنها آن جوان نورسیده، که برخی از دوستان و آشنایان من، گروهی از تلاشگران سیاسی و دگراندیش هم به آن «ائتلاف» جمع‌بندی‌شده در اعداد رأی داده‌اند. در میان آنان هستند کسانی که سال‌هاست با پیگیری در دادخواهی قتل‌های سیاسی مشارکت کرده‌اند، بر لزوم دادرسی جنایت‌های سیاسی پافشاری کرده‌اند و حالا به آن کسانی رأی داده‌اند، آنانی را به نمایندگی خویش برگزیده‌اند، که دستور قتل دگراندیشان را داده‌اند.

من این رأی را هم‌سنگ برائت نخواهم گرفت و همچنان بر لزوم دادخواهی قتل‌های سیاسی پافشاری خواهم کرد، بر لزوم دادرسی عادلانه‌ی قتل سیاسی داریوش و پروانه فروهر، پدرمادرم، که به استناد بازجویی‌های متهمان پرونده‌ی قتل، دستور اجرای آن از سوی آیت‌الله دری نجف‌آبادی، وزیر وقت اطلاعات، کاندیدای «ائتلاف امید» و عضو فعلی مجلس خبرگان صادر شده است. و من از خود می‌پرسم آیا این رأی برای آنها که به صندوق ریختندش هم‌سنگ برائت خواهد بود؟ و اگر نه چگونه رأی خود به او و پافشاری بر دادرسی عادلانه‌ی این پرونده را در یک دل با خود حمل خواهند کرد؟ و مهم‌تر آنکه چگونه میان رأی خود و رأی برائت فاصله‌ای مشهود می‌سازند که نمایانگر پایبندی واقعی آنان به دادخواهی باشد؟

روز جمعه، همان روز که رأی‌ها به صندوق‌ها ریخته شد، خانواده‌های خاوران به سنت دیرین‌شان در جمعه‌های اول ماه، به این گورستان ممنوعه می‌رفتند. من هم همراه دوستی رفتم تا خود را به عریانی واقعیت این مکان بسپارم. در چشم‌انداز آن زمین بایر که در آغوش هزاران جان خفته است، زنانی آهسته راه می‌رفتند و شاخه‌های گل را در بوته‌های خار فرو می‌کردند. اینجا و آنجا زنانی روی خاک نشسته بودند و گل و سنگریزه و کاج کنار هم می‌چیدند. همیشه از این نشانه‌گذاری‌های پرمهر و مخفیانه یاد آشیانه‌ی پرندگان می‌افتم که ساقه‌ها و خاشاک را به نوک می‌گیرند و با دقت و محبت روی هم می‌چینند تا زندگی را تداوم بخشند. یکی از آنها سه میوه‌ی کاج به من داد که از روی آن خاک برداشته بود و برایم تعریف کرد که هر سال پیش از عید از این کاج‌ها با خود به خانه می‌برد تا لابلای پره‌هایشان سبزه سبز کند.

«تو هم اینها را با خودت ببر و سبزه‌ها را امسال در این کاج‌ها سبز کن. عدس بهتر از گندم سبز می‌شود.»
کاش سبزه‌ی من هم بگیرد، کاج‌ها سبز و شاداب شوند به یاد خاوران، کنار آن قاب عکسی که هر سال پدرمادرم از درون آن به سفره‌ی هفت‌سین ل‌بخند می‌زنند.



سه‌شنبه‌ای بود که برای بار آخر به اداره‌ی آگاهی رفتم. پرونده تشکیل شده بود و به واحد مربوطه ارجاع شده بود و من آن روز می‌رفتم که افسر پیگیری را ببینم و با او گفتگو کنم تا دست‌آخر تمامی اطلاعات لازم را به وکیل‌ام بسپارم که در نبود من پیگیری را دنبال کند. برگه‌ای که شماره‌ی پرونده روی آن نوشته بود را در دست داشتم و کنار میز افسر ناآشنایی، که حالا پرونده به او ارجاع شده بود، ایستاده بودم که با لحن تند، بی‌آنکه سرش را از روی برگه‌هایی که می‌خواند بلند کند، پرسید:
«چه کار داری؟ سرقت کجا بوده؟ کی بوده؟ چی بردن؟ ...»

همان پرسش‌های تکراری که بارها پاسخ داده بودم و روی برگه‌های رسمی با دقت پاسخ‌شان را نوشته بودم و ضمیمه‌ی آن پرونده بود، که کنار دستش روی میز قرار داشت. به او گفتم که همه‌ی پاسخ‌ها در پرونده موجود است. «وقتی من می‌پرسم فقط جواب بده». به لحن بی‌ادب و پرسش‌های بی‌معنی‌اش که اعتراض کردم همانطور که سرش پایین بود، دستش را دراز کرد به سوی در و داد زد: «بیرون بشین تا صدات کنم.» باز هم اعتراض کردم و او تندتر شد و چندبار داد زد: «برو بیرون تا صدا کنم»

تحمل من هم حدی دارد. با پرخاش گفتم: «آنقدر داد بزن و صدا کن تا سقف روی سرت بریزد. وکیل را می‌فرستم.» از آنجا بیرون آمدم، با حسی از شرم در برابر تمام آن مراجعانی که نه وکیل داشتند و نه می‌توانستند وکیل بگیرند و بسیاری‌شان با فروخوردن خشم همان می‌کردند که به آنان گفته می‌شد. اداره‌ی آگاهی مربوطه نزدیک بازار است. سوار تاکسی شده بودم. هنوز به میدان توپخانه نرسیده تلفن همراهم زنگ زد و همان افسر با لحن متعجب و دلجویانه‌ای پرسید که چرا رفته‌ام. «من با شما کار دارم سرکار خانم فروهر، گفتم بیرون صبر کنید، پس چرا صبر نکردید، حالا هم برگردید، همین الان برگردید، خواهش می‌کنم.» راستش از سر لج گذاشتم چندبار اصرار کند تا سرانجام از تاکسی پیاده شدم و برگشتم. افسر مربوطه انگار آدم دیگری شده بود. با اینکه از من کم‌سن‌وسال‌تر بود لحن برادرهای بزرگ را گرفته بود و در مخلوطی از توجه و حمایت و دلسوزی با من حرف می‌زد. پرگویی می‌کرد و می‌خواست هرچور شده به من بقبولاند که تندی از جانب من بوده نه او. آنقدر جا خورده بودم که حتی نمی‌توانستم رُست معلم‌های اخلاق را بگیرم. به او گفتم شاید به داروی حافظه نیاز دارد و البته شاید کم‌حافظه‌گی بیماری واگیرداری در شهر شده باشد. او با حالت اغراق‌آمیزی از توجه پرونده را می‌خواند، پرسش‌هایی می‌کرد که پاسخ‌شان واضح و بدیهی بود و من مبهوت شریطی بودم که در آن گیر افتاده بودم. چه آن‌هنگامی که تندی می‌کرد و چه حالا که رُست مؤدب و مسئول گرفته بود مبنای واکنش‌هایش نه ربطی به قانون داشت و نه تعهد به وظیفه و مراجعان و البته نه صداقت و اخلاق. یاد ساعدی گرامی!

سال‌ها پیش، پس از پایان تحصیل‌ام در آلمان در نیمه‌ی دهه‌ی هفتاد، یک مجموعه طراحی دیجیتال کار کرده بودم که بسیار دوستشان داشتم. آن سال‌ها هر هفته از خانه‌مان در تهران «گزارش‌های خبری» برایم فکس می‌شد؛ نشریه‌های زیرزمینی حزب ملت ایران که راوی خبرهای سانسور شده بود. سال ۱۳۷۵ تکرار خبر خودکشی زنان در این گزارش‌ها آنچنان ذهن مرا مشغول به خود کرد که مجموعه‌ای با این مضمون کار کردم؛ زنانی که در پس‌زمینه‌ی خوش‌آب‌ورنگ و پرنقش‌ونگاری، که الهام‌گرفته از مینیاتورهای سنتی بودند، پر از درخت و پرنده و ابر و ماه و دیوارهای کاشی‌کاری‌شده‌ی بناها، هریک به شیوه‌ای خود را می‌کشتند. در قاب زیبایی پنجره‌ای نشسته بودند و رگ خود را می‌زدند، خود را از بلندی پرتاب می‌کردند و مثل برگی به زمین می‌افتادند، سر خود را در حوضی فرو کرده بودند، در شعله‌های آتشی وسط حیاطی سرسبز نشسته بودند و غیره. تصویرها دوگانه‌ای می‌ساختند از بازنمایی و استتار خودکشی در فضایی سنتی و زیبا. سال ۱۳۷۸ هم این مجموعه را در گالری گلستان در تهران به نمایش گذاشته بودم. همه فکر می‌کردند که این طراحی‌ها واکنشی به قتل پدرمادرم بوده است. هرچه هم توضیح دادم که تاریخ خلق آن‌ها به پیش از قتل پدرمادرم برمی‌گردد تأثیری در برداشت غالب، که البته در جامعه‌ی ما اغلب پرزورتر از واقعیت می‌شود، نکرد.

مدتی پیش از سفر اخیرم به تهران دوباره روی این مجموعه کار کرده بودم و حاصلش دوازده تصویر شده بود که می‌خواستم برای سال نو در قالب یک تقویم منتشرشان کنم. تقویمی که سال نداشت اما روز و ماه داشت. تقویم بدون سال هم، چون برابر استانداردها اصلاً تقویم محسوب نمی‌شود، در زمره‌ی بروشور هنری تعریف می‌شود و نیاز به مجوز رسمی ندارد. قصد داشتم این تقویم‌ها را در تعداد زیاد چاپ و با قیمتی پایین عرضه کنم تا واکنشی باشد به قیمت‌های سرسام‌آور و اداهای فاخری که به نظر من آفت کارهای هنری در ایران شده است. نام اثر هم بود: «تقویم خودکشی خانگی برای همه‌ی سال‌ها»

قرار بود تقویم‌ها یک بعدازظهر در یک گالری، که تا کنون چند نمایشگاه از من داشته، عرضه شود؛ یک کار ساده و بی‌هیچ منع قانونی و بدون تبلیغات و سروصدای گسترده. اما تنها چند ساعت پس از دعوت محدود گالری از طریق اینترنت، «اداره‌ی اماکن» بسیج شد و با احضار مسئول چاپخانه و مراجعه به گالری و تهدید به پلمپ هردو مکان و بازداشت «متصدی»‌ها دستور اکید به منع انتشار و برگزاری داد. از قرار در پی شکایتی که دادسرای اوین کرده بود. همه‌ی این روند هم در زمانی کمتر از دو روز اتفاق افتاد و فیصله یافت. از آنجا که هیچگونه بازجویی و احضار و ابلاغی متوجه من نشد حتی امکان اعتراض به این حق‌کشی را هم نیافتم. «تقویم خودکشی خانگی برای همه‌ی سال‌ها» هم مثل بسیاری طرح‌ها روانه‌ی اتاق انتظار شد تا آن «روز موعود».

در همان چند ساعتی که دعوت پخش شده و هنوز لغو آن منتشر نشده بود، خبرنگار جوانی از یک روزنامه‌ی خط «اعتدال» با من تماس گرفت تا مطلبی درباره‌ی کارهایم تهیه کند. با شوروشوق پرسش‌هایی کرد. وقتی به او خبر ممنوعیت و لغو را دادم ابراز تأسف و بلافاصله خداحافظی کرد، بدون هیچ پرسشی. می‌توان نتیجه گرفت که در

عصر اعتدال «خبر» لابد آن چیزیست که در حوزهی مجاز اتفاق می‌افتد. برای دیگر چیزها هم هنوز نامی ساخته نشده، پس در محدودهی سکوت می‌مانند.



مرداد	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
MAY	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

از وقت اضافی که از برکت ممنوعیت رونمایی تقویم نصیب شد استفاده کردم و به بازدید «باغ‌موزه قصر» رفتم. منظور البته همان زندان قصر است که پدرم سال‌ها در آن حبس بوده و بخشی از کودکی و نوجوانی من آنجا گذشته است. اگر می‌خواهید بدانید «تاریخ» در نظام حاکم چه بازنمایی و کارکردی پیدا کرده است، به این مکان بروید که حاوی دیوارهای فراخی از آجرهای ساب‌خورده، پارکهای تزئینی و مفرح با نیمکت‌های فراوان، فضاهایی شبیه دکور تأثر و مناسب برای لوکیشن سریال‌های تلویزیونی باسمة‌ای، اطلاعاتی ناقص و جهت‌دار در متن‌هایی اطواری و البته عکس‌ها و نام‌هایی از زندانیان «پرسابقه و نامدار» است، که دست بر قضا همگی یا از قدرتمندان حاکم هستند یا مورد تأیید آنها، حتی اگر دوره‌ی حبسشان چند روز بیشتر نبوده باشد. البته برای حفظ «اعتدال» یکی‌دو اشانتیون «غیرخودی» هم منظور شده‌اند، از جمله آقای عمویی. پدر من هم به روال معمول، بدبختانه یا خوشبختانه، جزء این اشانتیون‌ها محسوب نشده، هیچ‌جا! اصلاً انگار هیچ‌گاه زندانی نبوده است. آن چهارده سال را که در زندگینامه‌اش دوره‌ی زندان خوانده‌اند، لابد خواب دیده است یا به سفر رفته بوده و ما نمی‌دانستیم. هرچا هم که به راهنماها و مسئولان این باغ‌موزه‌ی پرطمطراق اعتراض کردم با لحنی مهربان و پرمماشات از من دلجویی کردند، که «مچکر» آنها هستم.

بر دروازه‌ی این «باغ»، که با تخریب در معروف زندان جایگزین آن شده است، و البته از شدت تفاخر باد کرده است، یک اثر هنری تعبیه شده که بسیار گویاست. از دوستی شنیده‌ام که در ابتدا هنرمند قصد داشته نام تمامی زندانیان سیاسی را در حروف برنجی بر این دیوار نصب کند. از همان ابتدا اما مسئولان نام‌های بسیاری را حذف کرده‌اند. شنیده‌ام که این سانسور در چند نوبت هم تکرار شده است. نمی‌دانم نام پدر من از ابتدا سانسور شده بوده یا بعداً از دیوار کنده شده است. اما نام او هم مثل نام بسیاری از زندانیان دیگر تنها در سوراخ‌های کوچک و نامحسوسی تجلی یافته است که جابه‌جا بر دیوار آجری به چشم می‌خورند اما به‌ندرت کسی متوجه آنها می‌شود. این سوراخ‌ها جای نصب نام‌ها بوده‌اند. و حالا هم البته معلوم نیست که جای خالی نام‌ها روی این دیوار پی‌آمد یک «دزدی ساده»ی حروف برنجی‌ست یا یک حذف حساب‌شده و سیاسی. اما برای بازدیدکنندگان علاقه‌مند به تاریخ همان سوراخ باقی مانده است و بس.

تنها نشانه‌ی یادآوری که در این مکان مرا به خاطره‌های کودکی‌ام وصل می‌کرد، و به واقعیت تاریخی این مکان و آن زندانی که سال‌ها پدرم ساکن آن بود، آن درخت‌های کاجی بودند که در حاشیه‌ی راهی که می‌رفتیم تا به او برسیم کاشته شده بود. حالا حتی آن راه هم باقی نیست و درختان در یک «فضای سبز» بی‌هویت پراکنده‌اند. اما به آسمان که نگاه کنی، تصویر پنجه‌های تیره و تیز کاج در آن آبی بیکران همچنان تداوم گذشته است، همچنان باقی‌ست. عمرشان دراز باد!





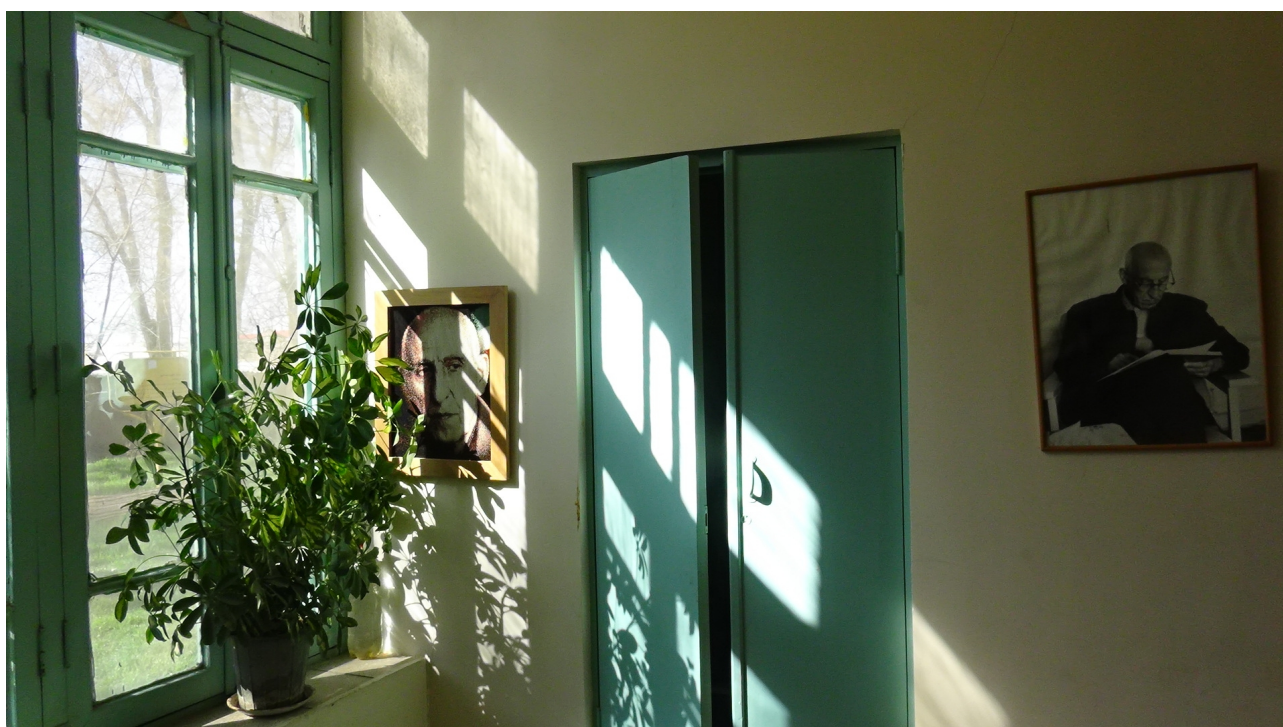
سالها بود که دلم می‌خواست دوباره به احمدآباد بروم، مکانی که در سنت سیاسی خانگی ما بی‌بیدیل بوده است. مادرم روزی در رثای احمدآباد سروده است:

«این زیارتگه رندان جهان،
که صدای حلاج بر سر چوبه‌ی دار
که خروش آرش
رستخیز کاوه
همه در آن جاری‌ست»

امسال که در سالروز مرگ مصدق در تهران بودم فرصتی شد تا این آرزوی دیرین را برآورم. صبح زود روز پنج‌شنبه سیزدهم اسفند سرقراری در پیچ خیابانی حاضر شدم تا در جمع کوچکی به تعداد انگشتان دو دست روانگی احمدآباد شوم. البته تاریخ مرگ مصدق همچنان همان چهاردهم اسفند است و دستخوش «اصلاح» نشده، اما ورود به احمدآباد در این روز چند سالی‌ست که اکیداً ممنوع شده است و آن جمع کوچک، که به یمن همراهی نوهی مصدق، دکتر محمود مصدق، امکان ورود به احمدآباد را یافت، یک روز زودتر از سالروز واقعی به زیارت آن مزار شریف می‌رفت. به نزدیک احمدآباد هم که رسیدیم ماشین راهش را کج کرد تا از بیراهه به قلعه برویم، مبادا مأموران پیش‌دستی کنند و راه بر ما ببندند! یاد پدر و مادرم و تمامی آن مبارزان درگذشته گرامی که سال‌ها، و حتی در اوج سرکوب‌های دهی شصت، «سماجت» و پایداری کردند و نگذاشتند در قلعه‌ی احمدآباد در روزهای مرگ و زادروز مصدق بسته بماند.

در آن قلعه‌ی کوچک که مصدق سال‌ها به تبعید زیست، کنار دیوارهایش راه رفت، با آن عبا بر منظره‌اش نقش بست و در شعرها سروده شد، تا روزی سرانجام در مقبره‌ی باریکی در اتاقی ساده دفن شود، آنجا، در آن قلعه‌ی قدیمی انگار هنوز زمان ایستاده است به احترام او و پایداری او بر حق مردم، و صداقت و شهامت او در سیاست. آنجا بیش از هر جای دیگر خلاء جسارت و اعتراض، خلاء حق‌گویی و ایستادگی بر حق در گلیم بغض شده بود. و من از خود می‌پرسم در شرایطی که دگراندیشان، نه در فاصله‌گذاری از قدرت سرکوبگر و نقد و اعتراض به آن، که در مماشات و شاید حتی زدویند با آن، سیاست‌گذاری و زیست می‌کنند به چه چشم‌اندازی می‌توان دل بست؟ آنجا که پایداری‌های پرهزینه بر حقوق انسانی، اندوخته‌ی سال‌ها تلاش و مبارزه‌ی سیاسی و مدنی، در بدهستانی واهی با قدرت‌مدارانی بی‌اخلاق و بدسابقه بر سر «بد و بدتر» قمار می‌شود، چگونه می‌توان به توانمند شدن مردم در برابر سلطه امید بست؟

«گاهی باید ضرب محکم مشت را بخوری تا به خود آیی که کجا زندگی می‌کنی.»



پرستو فروهر، ۲۲ اسفند ۱۳۹۴